



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

در میان عاشقان عاقل مِبا^(۱)
خاصه در عشقِ چنین شیرین‌لقا

دور بادا عاقلان از عاشقان
دور بادا بویِ گُلخَن از صبا

گر درآید عاقلی گو: راه نیست
ور درآید عاشقی صد مرحبا

عقل تا تدبیر و اندیشه کند
رفته باشد عشق تا هفتم سَمَا^(۲)

عقل تا جوید شتر از بهر حج
رفته باشد عشق بر کوه صفا^(۳)

عشق آمد این دهانم را گرفت
که گذر از شعر و بر شِعرا^(۴) برآ

(۱) مِبا: مخفّف مِباد

(۲) سَمَا: سَماء، آسمان

(۳) کوه صفا: صخره‌ای بلند در مکه.

(۴) شِعرا: نامِ دو ستاره است. شِعراى شامی و شِعراى یمانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

در میان عاشقان عاقل مِبا
خاصه در عشقِ چنین شیرین‌لقا

دور بادا عاقلان از عاشقان
دور بادا بویِ گُلخَن از صبا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفسِ زنده سویِ مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون
عقلِ کلی، ایمن از ریبِ المُنون^(۵)

(۵) رَبُّ الْمُنُون: حوادثِ ناگوار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹

تو از خواری همی‌نالی، نمی‌بینی عنایت‌ها
مخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها

تورا عزت همی‌باید که آن فرعون را شاید
بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت‌ها

حُنْکِ جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر
پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت‌ها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت
تورا کُند به عنایت از آن سپس سپری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵

تیر را مَشْکَن که آن تیرِ شَهی است
نیست پرتاوی، ز شَصْتِ آگهی است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریقِ انبساط

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درونِ سینه شرح دادیم
شرح اندر سینه‌ات بنهادیم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟
چون شدی تو شرح جو و گدیه‌ساز؟^(۶)

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱

«اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ.»

«آیا سینه‌ات را برایم نگشودیم؟»

(۶) گدیه‌ساز: گدایی‌کننده، تکدی‌کننده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونی‌ست و، گلی کاستن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیم، بدهم تو را من جمله خیر
بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸

عقل، قربان کن به پیش مصطفی
حَسْبِيَ اللهُ كُوْهُ اللهُ كَفِي

قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیات ۳۶ و ۳۸

«... اَلَيْسَ اللهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ...»

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟»

«... قُلْ حَسْبِيَ اللهُ...»

«بگو: خدا برای من بس است.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و، اضطرار^(۷)
اندرین حضرت ندارد اعتبار

(۷) اضطرار: درمانده شدن، بی‌چارگی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸

گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این
کارافزایان بُدند اندر زمین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷

انبیا با دشمنانِ برمی‌تند
پس ملایک رَبِّ سَلَّمَ^(۸) می‌زنند

کین چراغی را که هست او نورکار^(۹)
از پُف و دَم‌هایِ دُزدان دُور دار

(۸) رَبِّ سَلَّمَ: پروردگارا سلامت بدار.
(۹) نورکار: روشنی‌بخش، مُنیر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌هایِ خویش
باخبر گشتند از مولایِ خویش

بی‌مرادی شد قَلاووز^(۱۰) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو ای خوش‌سرشت

حدیث نبوی

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(۱۰) قَلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰

عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقان، اشکسته با صد اختیار

عاقلاش، بندگانِ بندی‌اند
عاشقانش، شِکری و قندی‌اند

اِنْتِيَا كَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانَ
اِنْتِيَا طَوْعًا بَهَارِ بِيدَلَانَ

«از روی کراهت و بی میلی بیاپید، افسار عاقلان است،
اما از روی رضا و خرسندی بیاپید، بهار عاشقان است.»

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

«تُمْ اَسْتَوِيْ اِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْاَرْضِ اِنْتِيَا طَوْعًا اَوْ كَرْهًا قَالَتَا اَنْتِيَا طَائِعِيْنَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت:
خواه یا ناخواه بیاپید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که مانند از کاهلی^(۱۱) بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پایِ جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور^(۱۲) کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ^(۱۳)
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

(۱۱) کاهلی: تبلی

(۱۲) رنجور: بیمار

(۱۳) لاغ: هزل و شوخی، در اینجا به معنی بدلی است. «رنجوری به لاغ» یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶

عکس، چندان باید از یارانِ خَوش
که شوی از بحرِ بی‌عکس، آب‌گش

عکس، گاؤل زد، تو آن تقلید دان
چون پیایی شد، شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق، از یارانِ مَبْرُ
از صدفِ مَكْسَل، نگشت آن قطره، دُرِّ

صاف خواهی چشم و عقل و سَمْع^(۱۴) را
بَرَدَرانِ تو پرده‌هایِ طَمْع^(۱۵) را

(۱۴) سَمْع: گوش

(۱۵) طَمْع: حرص، آز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جانِ من باشد که رُو آرد به من

من کنم او را ازین جانِ محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جانِ نامحرمِ نبیند رویِ دوست
جز همانِ جانِ کاصلِ او از کویِ اوست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند
گوید او: مَعذور بودم من ز خَود

گویدش لیکن سببِ ای زشتکار
از تو بُد در رفتنِ آن اختیار

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی
اختیارت خود نشد، توش راندی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹

هر که را فتح و ظَفَر^(۱۶) پیغام داد
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

هر که پایندان^(۱۷) وی شد وصلِ یار
او چه ترسد از شکست و کارزار؟

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوتِ اسپ و پیل هستش تَرَهات^(۱۸)

(۱۶) ظَفَر: پیروزی، کامروایی

(۱۷) پایندان: ضامن، کفیل

(۱۸) تَرَهات: سخنان یاهو و بی‌ارزش، جمع تَرَهه. در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹

آینه آوردمت، ای روشنی
تا چو بینی روی خود، یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مُشْتَعَل^(۱۹)

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(۱۹) مُشْتَعَل: هر چه بدان مشغول و مانوس شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقصِ خویش را دید و شناخت
اندر اِسْتِکمال^(۲۰) خود، دو اسبه تاخت^(۲۱)

(۲۰) اِسْتِكْمَال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
(۲۱) دُو اَسْبِه تَاخْتِن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۰

نقص‌ها آیینۀ وصفِ کمال
و آن حقارت آیینۀ عزّ و جلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بترّ ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال^(۲۲)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجِبِی^(۲۳) بیرون رود

(۲۲) دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه
(۲۳) مُعْجِبِی: خودبینی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در نَگ^(۲۴) جُو هست سِرگینِ ای فُتّی^(۲۵)
گرچه جُو صافی نماید مر تو را

هست پیرِ راه‌دانِ پر فِطَن^(۲۶)
جوی‌هایِ نفس و تن را جوی‌کن

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟
نافع از علم خدا شد علم مرد

(۲۴) نَگ: ژرفا، عمق، پایین
(۲۵) فُتّی: جوان، جوانمرد
(۲۶) فِطَن: جمع فِطَنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق، ناموس را صد من حَدید^(۲۷)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۲۷) حَدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمستِ نار و نارجو
خویشتن را نورِ مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا، یا جذبِ حق
با رهش آرد، بگرداند ورق

تا بداند کآن خیالِ ناریه^(۲۸)
در طریقت نیستِ الا عاریه^(۲۹)

(۲۸) ناریه: آتشین
(۲۹) عاریه: فرضی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سیرِ خویش
مانعِ عقلست و، خصمِ جان و کیش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۰

که خدا آن دیو را خَنّاس^(۳۰) خواند
کو سر آن خارپشتک را بماند

(۳۰) خَنّاس: آشکار شونده و سپس بسیار پنهان شونده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳

گرنه نفس از اندرونِ راهت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

ز آن عَوان^(۳۱) مُقْتَضی^(۳۲) که شهوت است
دل اسیرِ حرص و آز و آفت است

زان عَوَانِ سِرِّ، شَدَى دزد و تَبَاه
تا عوانان را به قَهْرِ توست راه

در خبر بشنو تو این پندِ نكو
بَيْنَ جَنبِيكُم لَكُمْ اَعْدَى اَعْدُو

تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت ترین دشمن شما در درون شماست».

حدیث

«اَعْدَى اَعْدُوكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنبِيكُ»

«سرسخت ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.»

(۳۱) عَوَان: مأمور
(۳۲) مَقْتَضَى: خواهشگر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴

این چنین ساحر درون توست و سِرِّ
اِنْ فِى الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُسْتَبْرًا

چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است، همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده است.

اندر آن عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادویی‌گشا

اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر
نیز روییده‌ست تریاق (۳۳) ای پسر

گوید تریاق: از من جُو سپر
که ز زهرم من به تو نزدیکتر

گفتِ او، سحرست و ویرانی تو
گفتِ من، سحرست و دفعِ سحرِ او

(۳۳) تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به عنوان ضد درد و ضد سم به کار میرفته، پادزهر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو همچو وادی (۳۴) خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

به غیر خدمت ما که مشارق شادیست
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

(۳۴) وادی: بیابان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵۷

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن

عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
عاشقان را ننگ باشد بندِ راحت‌ها شدن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۹

عاشقِ تصویر و وهمِ خویشتن
کی بود از عاشقانِ ذوالمین (۳۵)؟

(۳۵) ذوالمین: دارنده نعمتها و احسانها، از نامهای خداوند

سعدی، گلستان، باب هشتم در آداب صحبت

علم چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست، نادانی

فرق بین عاشق و عاقل:

- ۱ - عاشقان متعهد به مرکز عدم هستند و با فضاگشایی‌های مکرر، مرکز خود را عدم می‌کنند. اما عاقلان مرکز همانیده خود را حفظ کرده، و درون خود را از همانیدگیها خالی نمی‌کنند.
- ۲ - عاشقان از قرین شدن با من ذهنی خود و من ذهنی دیگران پرهیز می‌کنند. آنها عامدانه و قاصدانه خود را از منهای ذهنی دور نگه می‌دارند. اما عاقلان مراقب منهای ذهنی دیگر نیستند و از قرین شدن با اینگونه افراد پرهیز نمی‌کنند.
- ۳ - عاشقان تمام تمرکز خود را بر روی خودشان قرار می‌دهند تا خود زندگی آنها را تبدیل کند. اما عاقلان تمرکز خود را بر روی انسانهای دیگر می‌گذارند و به دنبال دیدن عیبها و ایرادها در دیگران هستند و می‌خواهند انسانها و یا وضعیتها را، مطابق اقتضای نظم و بینش من ذهنی خود، تغییر دهند.
- ۴ - عاشقان مسئولیت کیفیت هشیاری خود در این لحظه را بر عهده می‌گیرند. اما عاقلان انسانهای دیگر و وضعیتها را مسؤل، کیفیت هشیاری خود و در نتیجه، غمها و دردهای خود می‌دانند.
- ۵ - عاشقان در اطراف همه اتفاقات فضاگشایی می‌کنند و به اینکه ذهن اتفاقی را خوب یا بد نشان می‌دهد اهمیتی نمی‌دهند. آنها با فضاگشایی خود، شهد و شکر را از فضای یکتایی آورده و در جهان پخش می‌کنند. عاشقان با ارتعاشات عشقی خود، زنده بودن و نشاط و پویایی را در جهان زیاد می‌کنند. اما عاقلان در برابر اتفاقاتی که ذهن آنها را بد نشان می‌دهد، دچار انقباض شده، و شروع به سرکه‌ریزی می‌کنند، یعنی درد را در جهان پخش می‌کنند.
- ۶ - عاشقان آموزشهای بزرگان را به صورت عملی در زندگی خود اجرا می‌کنند. اما عاقلان این آموزشها را تنها به صورت ذهنی درک کرده و در عمل در زندگی روزمره خود به کار نمی‌گیرند.
- ۷ - عاشقان تمام انرژی، وقت و سرمایه‌های خود را در راه زنده شدن به زندگی می‌گذارند. اما عاقلان در کار معنوی بر روی خود، به صورت ناقص و نصفه و نیمه عمل می‌کنند.
- ۸ - عاشقان هر لحظه مراقب و آگاه هستند که ببینند چه پیغامی از طرف زندگی به آنها می‌رسد تا به آنها بگویند چه الگویی را باید در خود تغییر دهند و یا چه شیوه نوی را باید در زندگی پیاده کنند تا هم خودشان تبدیل شوند و هم عشق و خرد را در جهان جاری کنند. اما عاقلان نسبت به پیغامهایی که از طرف زندگی می‌آید، بی‌توجه هستند.
- ۹ - عاشقان فضا را باز می‌کنند تا خداوند با کن‌فکان خود آنها را تبدیل کند. آنها با سبب‌سازی ذهنی پیش نمی‌روند. اما عاقلان در دام سبب و اسباب این جهانی می‌افتند و آنچه را که ذهن آنها نشان می‌دهد، مبنای فکر و عمل خود قرار می‌دهند.
- ۱۰ - عاشقان در اطراف هیجاناتی همچون حرص، خشم، کینه، حسادت و رنجش، فضا را باز می‌کنند و واکنش نشان نمی‌دهند. آنها ثبات دارند. اما عاقلان هیجانات منفی را مبنای فکر و عمل خود قرار می‌دهند. با این هیجانات بالا و پایین شده و از

حالت ثبات خارج می‌شوند.

۱۱ - عاشقان کارگاه حق می‌شوند، به این معنا که عیب و ایراد خود را می‌بینند، مسئولیت آن را می‌پذیرند، از زندگی و انسانهای دیگر معذرت می‌خواهند، و با صفر کردنِ منِ ذهنی خود اجازه می‌دهند خداوند آنها را تبدیل کند. آنها توانایی خود برای فضاگشایی و صفر کردنِ منِ ذهنی خود را می‌بینند. اما عاقلان پندار کمال و ناموسِ منِ ذهنی دارند. حاضر به قبول ایراد در خود نیستند و به عیبهای خود اعتراف نمی‌کنند.

۱۲ - عاشقان از گذشته و آینده جمع شده، و در این لحظه ساکن می‌شوند. اما عاقلان در گذشته و آینده زندگی می‌کنند.

۱۳ - عاشقان کوثر و فراوانی زندگی را به همراه دارند، و بدون توقع از کسی، از داشته‌های خود به دیگران می‌بخشند و به انسانهای دیگر خدمت می‌کنند. اما عاقلان در فکر افزودن داشته‌های دنیوی خود هستند.

۱۴ - عاشقان به دنبال تایید و توجه‌های بیرونی نیستند. آنها تنها در پی زنده شدن به خدا و بروز ارتعاشات زندگی‌بخش در جهان هستند. اما عاقلان می‌خواهند معشوق باشند، دیگران آنها را بپرستند و به آنها تایید و توجه بدهند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهیِ قَدَمِ (۳۶) را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(۳۶) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قَرین بی‌قول و گفتوگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگِ درّنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفْت
کَانَ فِرَاقِ آرد یقین در عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر^(۳۷) و سَنی^(۳۸)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۳۷) حَبْر: دانشمند، دانا
(۳۸) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

در گوی^(۳۹) و در چَهِی ای قَلْتَبان^(۴۰)
دست وادار از سِبَالِ^(۴۱) دیگران

چون به بُستانِ رسی زیبا و خُوش
بعد از آن دامانِ خَلْقان گیر و کَش

ای مُقِمِ حَبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بکَش

(۳۹) گو: کودال
(۴۰) قَلْتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
(۴۱) سِبَال: سیل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

گر درآید عاقلی گو: راه نیست
ور درآید عاشقی صد مرحبا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹

چون شوی تمییزده (۴۲) را ناسپاس
بجهد از تو خَطَرَتِ (۴۳) قبله‌شناس

(۴۲) تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.
(۴۳) خَطَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۴۳

اسپانِ اختیاری (۴۴) حَمَّالِ شهریاری
پالان کشند و سرکین اسپان کند و کودن

(۴۴) اختیاری: برگزیده، مختار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

عقل تا تدبیر و اندیشه کند
رفته باشد عشق تا هفتم سما

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

مجلسِ ایثار و عقلِ سخت‌گیر؟
صرفه اندر عاشقی باشد و یا (۴۵)

(۴۵) وَا: بیماری مهلک

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷

سخت‌گیری و تعصّب خامی است
تا جنینی، کار، خون‌آشامی است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

درین بحر، درین بحر، همه چیز بگنجد
مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸

پی، پی‌پی، می‌بر ار دوری ز اصل
تا رگِ مردیت آرد سوی وصل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اعطیناکَ کوثر خوانده‌ای؟
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

یا مگر فرعون‌ی و کوثر چو نیل
بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل^(۴۶)

تویه کن بیزار شو از هر عدو
کو ندارد آبِ کوثر در کدو

(۴۶) علیل: بیمار، رنجور، دردمند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷

هر که را دیدی ز کوثر خشک‌لب
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

گر چه بابای تو است و مام^(۴۷) تو
کو حقیقت هست خون‌آشام تو

(۴۷) مام: مادر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

عقل تا جوید شتر از بهر حج
رفته باشد عشق بر کوه صفا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸

همچو قوم موسی اندر حرّ (۴۸) تیه (۴۹)
ماندهیی بر جای، چل سال ای سفیه (۵۰)

میروی هرروز تا شب هروله (۵۱)
خویش میبینی در اول مرحله

(۴۸) حرّ: گرما، حرارت
(۴۹) تیه: بیابان شنزار و بی آب و علف: صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.
(۵۰) سفیه: نادان، بیخرد
(۵۱) هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

دهخدا

بام تا شام در مشقت راه
شب همانجا که بامدار پگاه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶

سعیگم شتئی، تناقض اندرید
روز میدوزید، شب برمی‌درید

تلاش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است، و شما در دام تناقض گرفتار آمده‌اید.
چنانکه مثلا روز می‌دوزید و شب همان را پاره می‌کنید.

قرآن کریم، سوره لیل (۹۲)، آیه ۴

«إِنَّ سَعْيَكُمْ لَشَتَّىٰ»

«که: همانا کوشش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق (۵۲) بود

(۵۲) تَفْتِيقُ: شکافتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

ننگ آید عشق را از نورِ عقل
بد بُود پیری در ایامِ صبا^(۵۳)

(۵۳) صبا: کودکی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

خانه بازاً عاشقا تو زوتَرک^(۵۴)
عمرُ خود بی‌عاشقی باشد هبا^(۵۵)

(۵۴) زوتَرک: زودتر

(۵۵) هبا: غبار، گرد؛ در اینجا یعنی تباه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

عشق آمد این دهانم را گرفت
که گذر از شعر و بر شعرا برآ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

جان نگیرد شمسِ تبریزی به دست
دست بر دل نه^(۵۶)، برون رو قالباً

(۵۶) دست بر دل نهادن: دست بر سینه نهادن، کنایه از تعظیم و شرط ادب به جا آوردن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶

آن که در تُون زاد و، پاکی را ندید
بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید

مجموع لغات:

(۱) مَبَا: مخفّف مَبَاد

(۲) سَمَا: سَمَاء، آسمان

(۳) کَوو صَفَا: صخره‌ای بلند در مکه.

(۴) شِعْرَا: نامِ دو ستاره است. شِعْرَا شامی و شِعْرَا یمانی.

(۵) رَيْبُ الْمُنُون: حوادثِ ناگوار

(۶) کُدیه‌ساز: گدایی‌کننده، تکدی‌کننده

- (۷) اضطرار: درمانده شدن، بی‌چارگی
 (۸) رَبِّ سَلَمٍ: پروردگارا سلامت بدار.
 (۹) نورکار: روشنی‌بخش، مُنیر
 (۱۰) قَلَاوِز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
 (۱۱) کاهلی: تبلی
 (۱۲) رنجور: بیمار
 (۱۳) لاغ: هزل و شوخی، در اینجا به معنی بددلی است. «رنجوری به لاغ» یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.
 (۱۴) سمع: گوش
 (۱۵) طَمَع: حرص، آز
 (۱۶) ظَفَر: پیروزی، کامروایی
 (۱۷) پائندان: ضامن، کفیل
 (۱۸) تَرْهَات: سخنان یاوه و بی‌ارزش، جمع تَرْهَه. در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت
 (۱۹) مُشْتَغَل: هر چه بدان مشغول و مأنوس شوند.
 (۲۰) اِسْتِکْمَال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
 (۲۱) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
 (۲۲) نُودِلَال: صاحب ناز و کرشمه
 (۲۳) مُعْجَبِي: خودبینی
 (۲۴) تَک: ژرفا، عمق، پایین
 (۲۵) قَتِي: جوان، جوانمرد
 (۲۶) فِطَن: جمع فِطْنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی
 (۲۷) حَدِيد: آهن
 (۲۸) نارِیه: آتشین
 (۲۹) عَارِیه: قرضی
 (۳۰) حَنَاس: آشکار شونده و سپس بسیار پنهان شونده
 (۳۱) عَوَان: مأمور
 (۳۲) مُقْتَضِي: خواهشگر
 (۳۳) تَرِیَاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به عنوان ضد درد و ضد سم به کار میرفته، پادزهر.
 (۳۴) وادی: بیابان
 (۳۵) ذَوَالِئِن: دارنده نعمتها و احسانها، از نامهای خداوند
 (۳۶) قَدِم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
 (۳۷) حَبِر: دانشمند، دانا
 (۳۸) سَنِي: رفیع، بلند مرتبه
 (۳۹) گُو: گودال
 (۴۰) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
 (۴۱) سِبَال: سبیل
 (۴۲) تمییززه: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.
 (۴۳) حَطَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه
 (۴۴) اختیاری: برگزیده، مختار
 (۴۵) وَا: بیماری مهلک
 (۴۶) عَلِيل: بیمار، رنجور، دردمند
 (۴۷) مام: مادر
 (۴۸) حَر: گرما، حرارت
 (۴۹) تَبِيه: بیابان شنزار و بی آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.
 (۵۰) سَفِيه: نادان، بی‌خرد
 (۵۱) هَرَوَله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن
 (۵۲) تَفْتِيق: شکافتن
 (۵۳) صِبا: کودکی
 (۵۴) زَوْتَرَك: زودتر
 (۵۵) هَبَا: غبار، گرد؛ در اینجا یعنی تباه
 (۵۶) دست بر دل نهادن: دست بر سینه نهادن، کنایه از تعظیم و شرط ادب به جا آوردن.